

سید اسحاق شجاعی

یاران چه غریبانه

طالبان در عضویت کمیسیون برگزاری انتخابات لویه جرگه اضطراری به مزار شریف رفتیم.

سراخ استاد فرزند را از سید رضا محمدی و اسماعیل اکبر گرفتم. گفتند: فرزند صاحب رئیس مطبوعه دولتی بلخ است. می‌توانی به اداره‌اش بروی و ببینی. در جشن دامادی سید رضا محمدی برای اولین بار چشمم به جمال استاد محمد عمر فرزند روشن شد. سال ۱۳۸۸ خورشیدی در یکی از شبهای پاییزی در محفل جشنواره اوسانه سی‌سانه دعوت شدم. محفل، مسابقه داستانی بود که از سوی خانه داستان بلخ و با حمایت

کو؟ کجا شد آن عزیز رفته همسوی من
آشنای لحظه‌های عمر و خوی و بوی من
شهر من باری دگر ویرانه ویرانه شد
مولوی بار دگر کوچیده است از کوی من

نخستین بار عکس او را در پهلوی علامه شهید سید اسماعیل بلخی دیدم. جستجوهایم را برای شناسایی صاحب عکس ادامه دادم. سرانجام فهمیدم که او محمد عمر فرزند نام دارد و در شهر مزار شریف است. سالهای زیادی گذشت. بهار ۸۱ خورشیدی پس از سقوط حکومت ترس و وحشت

۳۰۶

داستان نویسنده معروف کشور زلمی باباکوهی در فضای چمن باز هوتل کفایت برگزار شده بود. استاد فرزند نیز در این محفل حضور داشت.

با استاد فرزند ساعتی سر یک میز نشستیم و نان خوردیم. یکی از عادات نیک اخلاقی و انسانی استاد آن بود که برخلاف فرهنگ عمومی مردم کم و در حد نیاز سخن می گفت. این بود که دیدارم با استاد در آن شب در صحبت‌های کوتاه معمولی و احوالپرسی و خداحافظی خلاصه شد. در آخرین روزهای سال ۱۳۸۸ خورشیدی بار دیگر به مزار آمدم؛ اما این بار به عنوان مدیرمسئول هفته نامه عصر نو.

چندی از حضورم در مزار شریف، دفتر نشریه عصر نو گذشته بود که خبر دادند بزرگان فرهنگی مزار شریف به دیدن می آیند. به درستی نمی دانستم این بزرگان کی هستند. ساعت چهار یکی از روزهای ماه حمل بود. پشت پنجره اتاق دفتر عصر نو نشسته بودم و گل‌های باغچه حویلی را تماشا می کردم. ناگهان سیمای بزرگان فرهنگی مزار شریف در قاب چشمانم به جای گل نشستند؛ پیر مردی با وقار و آرام با چینی در شانه و لباس سفید، این همان استاد محمد عمر فرزند بود. از بی او استاد محمد صالح خلیق رئیس اطلاعات و فرهنگ بلخ و استاد سید فضل الله قدسی شاعر معروف آمدند.

استاد فرزند، آرام، کم سخن و دائم در اندیشه بود و اندیشه دوردرازی که بر زبان نمی آمد. آن زمان نمی دانستم که او در سکوت‌های طولانی مدت خود به چه می اندیشد. بعدها که آشنایی ما عمیقتر شد، به راز سکوتها و اندیشه‌های ژرف او پی بردم. سکوتها و اندیشه‌هایش بخشی از وجود و ماهیت نا پیدایی او بود. استاد فرزند، رازخانه‌ای داشت که دروازه آن قفل بود؛ تنها به روی آزاداندیشان اهل حال گشوده می شد.

از آن زمان من دیگر مقیم مزار شریف شدم و همشهری استاد فرزند. کم کم به این نتیجه رسیدم که استاد فرزند رئیس به معنایی که در افغانستان رایج است نیست؛ بلکه دفتر او، خانه فرهنگیان، شاعران، نویسندگان، راه‌گم کردگان، بیکاران و مسافرانی چون من بود.

روزی دل به دریا زدم و به دفتر استاد فرزند رفتم. اتاق کوچکی در کنار کتابخانه عامه مولانا خسته؛ اتاقی که در دیوارش شاهد شکفتن سه نسل ادبیات در بلخ بوده است. بیشتر شاعران و نویسندگان جوان در سه نسل گذشته، الفبای ادبیات و نویسندگی را در این اتاق کوچک از او آموخته‌اند. مرا به آغوش گرفت و خوش آمد گفت. چند نفر دیگر، پیر و جوان در اتاق نشسته بودند و استاد گرم صحبت بود. نمی دانستم با استاد فرزند چگونه روبه‌رو شوم و چه بگویم و چه بشنوم؛ اما راحت شدم. صحبتها گرم بود و لازم نبود من سخنی بگویم. من

هم شدم شنونده سخنان استاد فرزند. استاد می گفت: «مولانا یک انسان معمولی که نیست. باید سالها زحمت بکشیم تا قسمتی از شخصیت و اندیشه‌های او را درک کنیم. بهترین منبع برای شناخت مولانا اشعار و آثار خود او است. خود باید از خود سخن بگوید. چنانکه مولانا می گوید برای شناخت هستی، باید خود هستی سخن بگوید.»

بعد این چند بیت مثنوی را با صدای جذاب و گیرا خواند:

کاشکی هستی زبانی داشتی

تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن

پرده دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن فالست و حال

خون به خون شستن محالست و محال

نگاهی به اتاق کار استاد انداختم. اتاق کوچک، در یک ساختمان یک طبقه قدیمی که فرسودگی از دردیوارش می ریخت و مراجعه کننده معمولی را دلگیر و مأیوس می کرد. چند کوچ کهنه و از رده خارج یک طرف اتاق و میز کار استاد فرزند در جانب دیگرش. میز کوچکی هم در وسط. روی این کوچها چهار پنج نفر به زحمت جای می شدند. اگر استاد دیدار کننده زیاد می داشت، تعدادی باید در حویلی منتظر می ماندند تا گروه اول بیرون بیایند. استاد خود پشت میز کوچکی در کنار پنجره نشسته بود. روی میزش تعدادی کتاب و چند نشریه خرد و کلان منتظر چشمان استاد بودند. هفته نامه عصر نو نیز دم دست استاد بود که یا خوانده بود و یا می خواست بخواند. یک قفسه کتاب هم به دیوار تکیه داده ایستاده بود. به کتابهایش دقت کردم بیشتر کتابهای ادبی و عرفانی بود؛ اما چیزی که برایم جالب بود دو عکسی بود که در پهلوئی کتابها جای گرفته بودند. مولانا جلال الدین محمد بلخی و علامه سید اسماعیل بلخی. در همان لحظه احساس کردم که استاد فرزند را شناخته‌ام. از گذشته‌های دور با او آشنا بوده‌ام. حالا می دانستم او در کدام عالم سیر می کند، ذوق و شوقش چیست. اندیشه‌هایش کدام است و سخنش درباره عالم و آدم چیست و ناگهان به این نتیجه رسیدم که با استاد مشترکات بسیاری دارم. معمای من درباره استاد فرزند حل شده بود و ترس من هم دیگر ریخته بود. آدم از تاریکی می ترسد و حالا از نظر من نوری بر اندیشه‌ها و عواطف استاد تافته بود.

در پشت پرده حوادث این عالم، رازها و اسرار نرفته و معانی پنهان است که از ظاهر آن نمی توان دریافت. برخی حوادث در ظاهر بی معنی و تصادفی به نظر می رسد؛ اما در واقع هیچ پدیده‌ای در این عالم بی معنی نیست و از روی تصادف صورت نمی بندد. علاقه مشترکم را با استاد فرزند حمل بر تصادف و بی معنایی نمی توانستم. صورتگر عالم آگاهانه



خواهش کرده بودم؛ اما او تن نمی‌داد و همیشه یک راه‌گریزی برای خود پیدا می‌کرد. با اینکه یک شخصیت اجتماعی بود و اقشار مختلف مردم با او تماس و او را دوست داشتند؛ اما یک میل گریز از جامعه که فکر می‌کنم ناشی از آموزه‌های عرفانی او بود، او را به انزوا و گوشه‌گیری می‌خواند.

برداشت من این است که او شخصیت دوگانه‌ای داشت؛ فرزند بیرونی که با مردم، شاگردان، شاعران و نویسندگان و ... می‌زیست و فرزند درونی که تنها بود. فرزند درونی تنها با خودش، اندیشه‌ها، رازها و جهان ژرف خودش زندگی می‌کرد. فرزند بیرونی را ما می‌دیدیم؛ اما فرزند درونی را تنها خودش می‌دید و سرانجام هم سر به مهر زیر خاک پنهان شد.

دیگر پای من به آن اتاق کوچک باز شد. هفت سال با استاد فرزند دمخور بودم، در اتاقش، در خانه‌اش، گاهی در محافل فرهنگی یا در دفتر روزنامه عصر نو. دیگر از غریبی در مزار شریف درآمد بودم. استاد فرزند برای من هم دوست بود، هم همدل و همراز و هم یک دایره‌المعارفی که در آن تاریخ، فرهنگ، ادبیات، عرفان و ... می‌یابیدم. از هر جا و هر موضوعی سخن می‌گفتم و من از استاد استفاده می‌کردم؛ اما وقتی صحبت ما به مولانا و علامه بلخی و زندگی و اندیشه‌های آن دو بزرگ می‌رسید، دیگر سخن اوج می‌گرفت و چهره استاد گل می‌کرد. استاد فرزند دیگر آدم کم‌حرف نبود.

در حقیقت صمیمیت، مهربانی، آزاداندیشی، سادگی، وقار، صداقت و دانش استاد مرا هم خون و خانواده او کرده بود. اتاق استاد هیچگاه خالی و خلوت نبود. دائم از آدمهای رنگارنگ پر و خالی می‌شد. آدمهای که از بلخ، ولایات شمال، کابل و هرات و حتی از کشورهای دیگر می‌آمدند و پروانه‌وار دور استاد می‌چرخیدند. مشتاقان استاد آدمهای خاص بودند؛ چنانکه خودش خاص بود. به مناسبت عیدهای فطر و قربان نیز چند باری به منزل استاد برای دادن تبریکی رفتم دیدم که آدمهای خاصی رفت‌وآمد می‌کردند؛ آدمهایی که در دفتر استاد ندیده بودم. من دیگر به تجربه دریافته بودم که کی به دیدن استاد بروم که تنها شکارش کنم و بعد سیر سیر با هم صحبت کنیم. هر چند که آدم هیچوقت از دانش و نجابت و فضیلت و انسانیت سیر نمی‌شود. همیشه صحبت ما چنان بود که پایان نمی‌یافت. آمدن مهمان یا کار دیگری آن را قطع می‌کرد و ما آن را به وقت دیگری موکول می‌کردیم.

حالا که استاد فرزند جامه بدل کرده و این دنیای خاکی را برای اهلش رها کرده، می‌خواهم شخصیت استاد فرزند را توصیف کنم. دلم می‌خواهد کلماتی پیدا کنم غیر از جنس واژه‌های قراردادی؛ واژه‌هایی که ظرفیت بیشتری داشته باشند و اینقدر دستمالی شده و مبتذل نشده باشند. چه کنم که

و با قصد و غرض برای ما دو نفر علاقه و احساس یکسان صورت بسته بود. من هم در دیوار خانه خود عکس این دو مرد بزرگ بلخ را آویخته بودم. سالهای زیادی از عمرم را با آثار و اندیشه‌های آن دو سپری کرده بودم. حاصل کارم نوشتن کتاب «ستاره شب دیجور» برای علامه بلخی و شش جلد «نردبان آفتاب» و کتاب «تأثیر قرآن بر محتوا و ساختار مثنوی معنوی» برای مولانا و تعدادی مقاله برای هردو شده بود. حالا من و استاد فرزند آینه‌های رودرو بودیم.

استاد فرزند در همه زمینه‌ها معلومات داشت؛ از فرهنگ، تاریخ، ادبیات، فولکلور، مردم‌شناسی، دین، عرفان و افغانستان‌شناسی؛ اما علاقه‌اش به عرفان بیش از دیگر موضوعات بود. در میان عرفا برای دوست داشتن مولانا را انتخاب کرده بود. اشعار بسیاری از مثنوی و دیوان شمس در سینه داشت که گاهی آنها را زمزمه می‌کرد. در شرح و تفسیر مثنوی زیاد کوشیده بود و شاگردانی نیز داشت. چند بار استاد ذاکر منقبت خوان روضه شریف را در اتاق کوچک استاد دیدم. استاد خود گفتند که آقای ذاکر شعرهای مثنوی را می‌خواند و من راهنمایی‌اش می‌کنم. به گفته استاد این کار را برای میر فخرالدین آقا منقبت خوان معروف کابل و مزار نیز می‌کرده است.

استاد فرزند برایم تعریف کرد: احمد ظاهر آمد و همان جای شما نشست. با هم درباره شعر و موسیقی صحبت کردیم و من غزل معروف مولانا را (من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو) نوشته برایش دادم. بسیار خوشحال شد و گفت: این خودش موسیقی و رقص است. پس از آن احمد ظاهر با غزلهای مولانا آشنا شد و زیاد از آنها استفاده می‌کرد. چند بار به من گفت: شما مرا با یک گنج آشنا کردید.

استاد فرزند از علاقه‌مندان دیرینه علامه سید اسماعیل بلخی بود. شور و شعور، دید باز، وسعت نظر و آزاداندیشی بلخی برای استاد یک نمونه بود. با آن حافظه قوی، معلومات بسیار دقیق و جدید از علامه بلخی داشت. یکی از شاه‌بیتهای غزل ما دو نفر در دیدارهایمان مولانا و علامه بلخی بود. استاد با شنیدن نام بلخی، آه سردی از سینه پر راز و رمز خود بیرون می‌داد، لحظه سکوت می‌کرد؛ انگار می‌خواست از ذخیره‌هایی که در سینه داشت، یکی را برای بیان انتخاب کند.

دیدگاههایی بسیار ژرف و تازه از او درباره بلخی شنیده بودم؛ اما اصرار من برای ثبت و ضبط آنها هیچگاه به جایی نرسیده بود. استاد فرزند به پیروی از سنت عرفانی ما به کتابت باور نداشت؛ آثار و اندیشه‌های خود را بر کاغذ انتقال نمی‌داد، به ثبت و ضبط و نشر اندیشه‌ها و آثار خود روی خوش نشان نمی‌داد. هر چند در این مورد قول و قرارهایی با من داشت که اجل مهلت نداد. بارها برای مصاحبه در روزنامه عصر نو

نمی‌شود. حالا دلم به حال این واژه‌ها می‌سوزد. چقدر حقیر و تنگمایه و کم ظرفیت‌اند. تنها بخش اندکی از ذهنیت مرا می‌توانند انتقال دهند. می‌خواهم بگویم استاد فرزاد متواضع، خوش‌مشرب، دلسوز، روادار و نیک بود. اطمینان دارم که شما تمام ذهنیت مرا دریافت نمی‌کنید؛ زیرا این واژه‌ها و جمله‌ها تنگمایه و قراردادی هستند. چیزی زیادی با خود انتقال نمی‌دهند. به گفته مولانای بلخ:

**گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد؟ قسمت یک روزه‌ای**

این بیان ناقص را رها می‌کنم و می‌خواهم در بیان ویژگی‌های استاد از سید رضا محمدی شاعر معروف که سالها در حلقه شاگردان و شیفتگان استاد بوده کمک بگیرم: «استاد محمد عمر فرزاد تمثیلی زنده از اساطیر بی‌شمار بلخ و زندان تاریخ ادب فارسی بود. عمر ما جوانی‌اش را ندیده بود؛ اما کسانی مثل استاد واصف باختری که از جوانی او را می‌شناختند، می‌دانستند که در طی همه این سالها، دفتر مطبوعه دولتی از اول صبح، قرارگاه دل بی‌قرار همه جستجوگران فضیلت بود؛ هر کسی از هر قوم و طایفه و آینه‌ی پناه روزهای دلتنگیشان و جانمایه آثار و افکار و نوشته‌هایشان سایه سنگین این مرد بود. استاد فرزاد ستون معرفت مزار و نشان نجابت بلخ بود.»

محفل رونمایی از یک کتاب در کتابخانه مولانا خسته برگزار شده بود، به همراه دوستانم ذبیح‌الله عسکرزاده سردبیر روزنامه شرکت کردیم. در پایان محفل با استاد فرزاد و استاد محمد صالح خلیق دور میز پذیرایی چای و کیک خوردیم و بعد به همراه استاد فرزاد بیرون آمدیم. در حویلی کتابخانه استاد را دور دادم و گفتم: استاد جان چند تا عکس بگیریم. با لبخند رضایت خود را اعلام کرد. ایستاد شدیم و ذبیح‌الله عکس انداخت. به استاد نگاه کردم، بسیار تر و تازه و شاداب بود. با خودم گفتم: نام خدا استاد جوان شده. به خودش هم گفتم: استاد جان نام خدا جوان شدید. پاسخش همان لبخند با معنای همیشگی بود. واقعاً جوان و با نشاط شده بود.

آن روز نسبت به استاد احساس خاصی داشتم. احساسی که با دیگر وقتها فرق می‌کرد؛ اما توان بیان و توصیفش را ندارم. به دفتر که آمدم یکی از آن عکسها را در صفحه فیس‌بوک گذاشتم و زیرش نوشتم: ما نمائیم، این عکس به یادگار بماند. حالا که با خودم فکر می‌کنم، نمی‌دانم از میان جمله‌های بسیار، چرا این را نوشتم؛ جمله‌ای که بوی خاصی به مشام می‌رساند؛ بوی مرگ و جدایی. پاسخی که یافته‌ام این است که این هم از آن رازهایی پشت پرده است. کاری که ما معمولاً به قسمت ناخودآگاه ذهن نسبت می‌دهیم. دیگر استاد فرزاد را ندیدم.

باری در این شش سال و اندی هرگاه به ایران می‌رفتم از استاد خداحافظی می‌کردم و زمانی که پس می‌آمد، به دیدنش

می‌رفتم و چند باری هم او به دفتر عصر نو آمد. مگر یک بار که بدون خداحافظی به خانه رفتم، پس از یک هفته زنگ زد و با نگرانی گفت: خانه خیریت است؟ بی‌خبر رفتی، نگران شدم، گفتم نکند خانه... خیریتی خو است؟ گفتم: استاد جان با عجله آمدم، نشد که با شما خداحافظی کنم.

این بار از میدان هوایی مولانا جلال‌الدین بلخی برای استاد زنگ زد. گفتم: استاد جان من در میدان هوایی هستم و طرف خانه می‌روم... اگر امری داشته باشید. پس از تعارفات معمول گفتم: به جای سوغات همیشگی، این بار یک دانه جنتری جلالی بیاورید. گفتم: چشم استاد جان. هم سوغات همیشگی و هم جنتری جلالی. خندید و گفت: نه همان جنتری بس است و بعد اضافه کرد: آن جنتری خاص است و باز من وقتهای آمدنت زنگ می‌زنم و خصوصیاتش را می‌گویم. با خوشی گفتم: خیلی خوب است، پس زنگ بزنی حتماً.

در مشهد بودم و هنوز زمان بازگشتم به وطن فرا نرسیده بود؛ اما جنتری استاد دائم به یادم بود و منتظر زنگ استاد فرزاد بودم. آن روز فیس‌بوک را که باز کردم، خبر درگذشت استاد مانند ضربه‌ای پتکی بر فرم فرود آمد. اول باور نکردم، با خودم گفتم: خبرهای فیس‌بوک هیچ اعتبار ندارد. از دروغهایی که تاکنون در فیس‌بوک زیاد دیده‌ام. با خود گفتم: چقدر خوب است که فیس‌بوک دروغ می‌گوید؛ اما این پتکها از جاهای دیگر ادامه یافت. با دوستان در مزار شریف تماس گرفتم، حقیقتی که در این جهان از آن گریز و گزیری نیست مرگ است. استاد فرزاد فرزانه به سفر ابدی رفته بود.

احساس می‌کنم آنچه از استاد فرزاد گفته‌ام، در برابر آنچه ناگفته مانده اندکی بیش نیست. به ناچار زبان می‌بندم و این نوشته را با ابیاتی از مولانای بلخ پایان می‌دهم:

یک دهان خواهم به بهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین
تنگ آید در فغان این چنین
این قدر گر هم نگویم ای سند
شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام
بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزیست نه پیروزه است
هر دلی که اندر غم شه می‌بود
دم به دم او را سر مه می‌بود
قصه محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

